

بخش پنجاه و هفتم مرز ایران و افغانستان

در محلی به ارتفاع ۵۱۸ متر از رود گذشتیم. در این نقطه ایوانمانندهای گلی و شنی ساحل رود ۵ متر بالاتر از سطح آب بود. هرچه از ساحل دورتر می‌شدیم به ارتفاع محل افزوده می‌شد. علائم مرزی در این محل آغاز شد که از جنوب به شمال شماره‌گذاری شده بودند. من به کاپیتان مک فرسون قول داده بودم گزارشی از علامات مرزی برای او ارسال کنم. او پس از پایان کار هیئت حل اختلاف، گزارشی در این باره دریافت نکرده بود. به این دلیل به سمت جنوب غرب حرکت کرده و از ستونی به ستون دیگر می‌رفتیم. افغانستان در سمت چپ و ایران در سمت راست ما قرار داشت.

معمولاً از هر ستون دو ستون مجاور دیده می‌شد. ستون‌ها به روی بلندی‌ها ساخته شده بودند. محیط گاهی مسطح و گاهی تپه‌ماهور بود و آبراهه‌هایی داشت. پیش از اطراق در محیط پستی ۹ ستون را پشت سر گذاشتیم. چند ایلات بلوچ چادرهای سیاه خود را بر پا کرده و گوسفندان آنها مشغول چرا بودند. امکان خرید شیر وجود داشت. ما ۴ مشک خود را با آب هیلمند پر کردیم. به‌خاطر باد، گرما چندان احساس نمی‌شد و خبری از حشرات نبود. شب ۲۰ آوریل دمای هوا حدود ۹ درجه بود. مسیر خودجوش از میان تپه‌ها بالا و پائین می‌رفت. گاهی پوشش گیاهی وجود داشت. به دفعات مسیرهایی را قطع کردیم. آخرین مسیر روز گذشته از روستای قلعه‌نو می‌آمد و اولین مسیر امروز به دکه‌لا^۱ روستائی در ساحل هیلمند که دارای بندری با چند قایق بود می‌رفت. سوارکاران بلوچ من با ریش سیاه توپی هشیار و آماده بودند. آنها در مورد منطقه و مسیر، اطلاعاتی به من می‌دادند. یکی از آنها دور ستون مرزی شماره ۴۰ علامتی گذاشت. من از او در مورد علت آن سؤال کردم و او پاسخ داد که تتی چند از مردان او برای خرید آرد در آخرین روستا توقف کرده بودند و این علامت به آنها اطلاع می‌داد که ما از کدام جهت حرکت کرده‌ایم.

دیدن مردان بلوچ با لباس‌های محلی بسیار جالب بود. آنها لباس زیر اندکی به تن داشتند. اغلب پاچه‌های گشاد شلوار خود را بالا زده و ساق پای آنها دیده می‌شد. پیراهن سفیدی به تن داشتند. شلوار آنها در ناحیه کمر گشاد و کیسه‌ای می‌شد. کلاه کوچکی به سر گذاشته و عمامه سفید بلندی دور سر پیچیده بودند اما جورایی به‌پا نداشتند. از سر تا پای آنها سفید بود. چون هوا نسبتاً سرد بود بالاپوش نمدی سفیدی به دوش داشتند. تفنگ خود

را با تسمه به شکل زیبایی بر شانه حمل می‌کردند. مردان ملایمی بودند و به آرامی و نرمی حرکت می‌کردند. در مجموع حرکات آنها بسیار خوش‌آیند بود.



یک ستون مرزی در مرز بلوچستان

منظره بی‌اندازه یک‌نواخت بود. تنها تفاوت آن وجود ستون‌های مرزی بود. این ستون‌ها به ارتفاع ۳ متر و به شکل هرم از آجر ساخته شده بودند. گچ‌کاری سفید بسیاری از ستون‌ها ریخته و دور تا دور آن را سفید کرده بود. ستون‌هایی که گچ آنها هنوز نریخته بود از فاصله دور دیده شده اما رنگ آجری سایرین در زمینه خاکی محو می‌شد. ستون‌ها در مجموع در شرایط خوبی بودند. رود کودین، یک بستر قدیمی رود هیلمند که ساحل سمت راست آن مرتفع‌تر بود از بین ستون‌های ۳۵ و ۳۴ عبور می‌کرد. مسیر بین ستون‌های ۳۳ و ۳۲ به صورت عمودی تغییر جهت داد و وارد راه روستای میل شدیم. به منطقه گلی خشکی که از میان برآمدگی‌های گنبدی شکلی می‌گذشت رسیدیم. اشکالی شبیه خانه، برج و دیوار دیده می‌شد. همه چیز خشک و بی‌روح بود. تعدادی از گنبد ماندها مرتفع بوده و ۱۵ تا ۲۰ متر ارتفاع داشتند. این پستی و بلندی‌ها در یک خط از شمال غرب به جنوب شرق توسط باد ایجاد شده بود. بادهای شمال غربی خاک و شن قسمت‌های نرم زمین را با خود برده و قسمت‌های سخت آن به شکل ستون‌ها و برج‌هایی باقی‌مانده بود. چون مسیر حرکت ما در جهت جنوب غرب بود باید از کنار تمامی آنها عبور می‌کردیم. احساس می‌شد که از میان یک روستای ایرانی می‌گذشتیم اما از نخل و بچه‌های بازیگوش خبری نبود. محیط کاملاً شبیه کویر لپ‌نور بود ولی حرکت در این منطقه از حرکت در آن کویر راحت‌تر بود. سپس به محلی رسیدیم که گل خشک مسیر لایه‌های افقی داشت و نشانه سطح آب هامون در سال‌های گذشته بود. باران بالای برخی از آنها را شسته و گرد کرده بود. در میان آنها آبراه‌هایی دیده می‌شد. شن همراه آب در بستر این آبراه‌های مسطح رسوب کرده و مانند آسفالت سخت شده بود. منطقه بسیار بدی بود و شیارهای فراوانی داشت. من متعجب بودم که بلد مسیر را درست می‌رفت. مسلماً او علامات قدیمی خود را داشت. ستون شماره ۲۷ به روی تپه گلی خشک شده‌ای به ارتفاع ۲۰ متر قرار داشت. پس

از خروج از این منطقه پست و بلند و رسیدن به محیط مسطح، در ارتفاع ۵۲۰ متری اطراق کردیم. هوا گرم و خفه بود و با فروکش باد حشرات موذی هجوم آوردند. صبح روز بعد چند تن از سوارکاران با جمازه‌های خود پیش از ما حرکت کردند تا آب حوضچه‌های مسیر را برآورد کنند. اگر در حوضچه‌ها آب وجود نداشت ما باید به سمت غرب تغییر مسیر می‌دادیم زیرا فقط یک مشک آب باقی‌مانده بود. چه اختلافی بین این دو محدوده وجود داشت. یکی در ساحل هیلمند در خطر طغیان قرار داشت و دیگری بیابان بی‌آب و علف بود. کاملاً شبیه کویر لپ نور بود اما شرایط این منطقه بهتر از آنجا که در آن حتی قطره‌ای آب یافت نمی‌شود بود.

از کنار ستون شماره ۲۶ گذشتیم. قطر فرسایش‌های بادی در پایه ۵ متر و ارتفاع آنها هم حدود ۵ متر بود. آنها در فواصل ۱۰ متری همدیگر ایجاد شده بودند. سپس از تعداد آنها کاسته شد و فقط در سمت راست مسیر وجود داشتند. سمت چپ دریائی از ماسه بود. مردان همراه من نام آن را دشت سیاه و بیابان گلی را دشت سفید گفتند. مسیر رفته‌رفته بهتر شد. لایه‌ای از شن به ضخامت یک سانتیمتر پستی و بلندی‌های کوتاه مسیر را می‌پوشاند.

پیشاهنگان ما در چاه لاداد منتظر ما بودند. منطقه مانند بهشت کوچکی در بیابان بی‌آب و علف بود. در میان منطقه‌ای پوشیده از بوته مردان دو حفره به قطر حدود ۴ متر کنده بودند و در ته آنها آب شیرینی جمع شده بود. مشک‌ها را پر کردیم. شترها از یک آبگیر طبیعی در نزدیکی آن آب خوردند. درختچه‌ای به روی یکی از حفره‌ها سایه افکنده بود. متأسفانه این اوآس در قسمت اول سفر روزانه واقع شده بود و مجبور شدیم آن را زود ترک کنیم.

مسیر در تمام روز از صد متری ستون‌های مرزی عبور می‌کرد. ما از سمت چپ آنها یعنی در خاک افغانستان حرکت می‌کردیم. ستون‌ها از جنس آجر خشک بوده و عمر آنها محدود بود. احتمالاً خط مرزی پیش از تخریب کامل آنها تغییر خواهد کرد. سپس از میان منطقه بی‌آب و علفی در امتداد بستر یک رود خشک بین بندر کمال‌خان و روستاهای کندر، ماجی، بگردی، ناوار و خورمه گذشتیم. به بستر رودخانه دیگری که از شرق به غرب جاری بود رسیدیم. در ته آن بوته‌هایی روئیده بود. سپس به بستر رود سومی با بوته‌های فراوان رسیدیم که از دو رود دیگر مشخص‌تر بود. برجی در نزدیکی ساحل آن دیده می‌شد که بسیار خوب مانده بود.

ساعت یک دمای هوا ۲۶ درجه و گرما شدید بود. مسیر حرکت ما مستقیماً در جهت خورشید بود. نسیمی نمی‌وزید و پشه و حشرات بیشتر شده بود. ناوانگ با پشم بلند خود بسیار در عذاب بود و در سایه شترها حرکت می‌کرد. آسمان نیمه ابری بود و رعد و برق در سمت جنوب خبر از بارندگی می‌داد. ارتفاع محل ۵۵۱ متر بود. در جنوب و جنوب غرب خط زرد کمرنگ مشخصی پیدا بود که یک کویر شنی به نام ریگستان بود. خورشید در پشت کوه ملک سیاه آماده غروب می‌شد. چند قطره باران به زمین اصابت کرد و رنگین‌کمان زیبایی در جنوب پدید آمد. حدود ساعت ۵ با ورود ابرهای روشن از سمت جنوب غرب، طوفانی در گرفت. هوا اندکی خنک‌تر شد اما باد شن را به هوا بلند می‌کرد.

کوه‌های انتهای کویر در جنوب تیره و تار شدند. باران شدیدی آغاز شد اما فقط چند دقیقه بارید. باران‌های منطقه را شست و سنگ‌ها پدیدار شدند.

در ستون مرزی شماره ۱۴ که باد آسیب شدیدی به آن رسانده بود به سمت چپ تغییر مسیر دادیم تا وارد کویر نشویم. صدای برخورد قطرات باران به زمین در شمال غرب به گوش می‌رسید. محیط گسترده‌ای پدید آمد که سطح آن می‌درخشید. گفته شد آبیگری بود که از باران‌های اخیر ایجاد شده بود. به سمت آن حرکت کرده و در کنار آن اطراق کردیم. ارتفاع محل ۵۳۲ متر بود. آبیگر شبیه دریاچه کم‌عمقی بود که بوته‌های فراوانی از آن سر برون آورده باشد. بوی نم به مشام می‌رسید. محل خوبی برای اطراق بود. هوا پس از باران اندکی خنک‌تر شد. بخار آب به روی آبیگر دیده می‌شد. صدای رعد و برق حدود ۳ ساعت به گوش رسید و طوفان به مناطق شمالی رفت. هنگام شب بلوچ‌ها دور آتش جمع شدند. آنها صحراگردانی با لباس‌های سفید و چهره آفتاب سوخته بودند. شعله آتش بوته‌های بلند را روشن کرده و منظره زیبایی ایجاد نمود. شترها در نور آتش بسیار زیبا به نظر می‌رسیدند.

شب ۲۲ آوریل شب عجیبی بود. هنوز به خواب نرفته بودم که صدای بارش باران از جهت جنوب به گوش رسید. در مدت کوتاهی طوفان شد و قسمتی از چادر مرا از جای کند. ورودی چادر مانند بادبان قایقی تکان می‌خورد. ساعت ۲ بامداد مجدداً به صدای باران از خواب بیدار شدم. قطرات ریز باران وارد چادر می‌شد. دما به ناگاه نزول کرد و به ۹ درجه رسید.

صبح روز بعد هوا پاک و خنک بود و حتی کوه‌های دور دست جنوب هم به وضوح دیده می‌شدند. حرکت در جهت شمال غرب از میان تپه‌های شنی سفید با ارتفاع حداکثر ۳ متر ادامه یافت. شن پس از باران شب گذشته خشک شده و رنگ آن روشن شده بود اما بین تپه‌ها هنوز مرطوب و تیره بود. سطح تپه‌های شنی مانند پوست ببر راه‌راه بود. رفته‌رفته به ارتفاع تپه‌ها افزوده شد و ارتفاع بعضی به ۵ متر می‌رسید. سوارکاران همراه من از بالای آنها دید خوبی داشته و مسیر خودجوش را به درستی انتخاب می‌کردند. زمینی که تپه‌ها به روی آن ایجاد شده بود گل زرد رنگ و سختی داشت. در محلی تراشه‌های سرخ و آبی کاشی وجود داشت. بقایای ریشه‌های چند نخل دیده شد. درختچه‌های بلند متعددی روئیده بود. ارتفاع برخی به ۴ متر می‌رسید و مانند درخت سایه دار بودند.

سمت چپ مسیر شنزار بود و ما زبان‌های از آن را قطع کردیم. ارتفاع تپه‌های آن به ۸ متر می‌رسید. شتر مانند کشتی در دریای موج تکان می‌خورد. هوا ساکن و آرام بود و پشه‌ها با ما همراهی می‌کردند. زمین پس از باران بوی گلخانه می‌داد. به تعداد بوته‌ها اضافه شد و برخی از آنها برگ‌های سبز ریزی داشتند. ناوانگ از شدت گرما در عذاب بود. در سایه بوته‌ها شن را حفر می‌کرد تا به خاک مرطوب و خنک برسد. به تپه‌ای به نام کچال با تراشه‌های کاشی باقی‌مانده از سال‌های گذشته رسیدیم. شن روان تعدادی از بوته‌ها را پوشانده بود. تعدادی از آنها که خشک شده بودند در پای تپه‌ها دیده می‌شدند.

پس از دور زدن قسمت شنی کویرمانندی به نام گردن ریگ به سمت جنوب تغییر مسیر دادیم. گونه بوته‌ها متفاوت شد. در دور دست دو خط سبز تیره دیده می‌شد که بین

آنها پوشیده از شن بود. اندکی بعد ارتفاع برخی از درختچه‌های سبز تیره در زمینه روشن زمین به ۵ متر می‌رسید. هوا گرم و دمای آن ۲۶ درجه بود. ساعت یک نسیمی از جهت شمال غرب وزید. من هر دو پای خود را از یک طرف شتر انداخته بودم و آفتاب از پشت به من می‌تابید. در آرزوی اطراق شبانه بودم تا اندکی آب خورده و در خنکی شب استراحت کنم. ساعت‌ها گذشت. ما معمولاً در این محیط یکنواخت روزانه ۹ تا ۱۰ ساعت حرکت می‌کردیم. حشرات ریز با بال‌های رنگین با ما همراهی می‌کردند. در گورستان روستای شلا در سمت راست مسیر ۳ گنبد گلی به روی ۳ قبر دیده شد. پس از مدتی به مسیر خودجوشی رسیدیم که از نصرت‌آباد به سوی کوه ملک سیاه می‌رفت. سپس محوطه بدون پوشش گیاهی شد.



مراهمان هه دین هنگام برداشتن آب از هیلمند

پس از مدتی به بستر خشک رود شلا در ارتفاع ۵۰۰ متری رسیدیم. این رود از جنوب هامون آغاز شده و به جنوب‌غرب می‌رفت و به باتلاق گود سیره در جنوب غربی افغانستان منتهی می‌شد. مدتی از ساحل سمت چپ آن حرکت کردیم. عرض آن بین ۶۰ تا ۷۰ متر بود و در عمق ۷ متری جریان داشت. قسمت فوقانی ساحل، ایوان‌هایی با شیب کم داشت و قسمت زیرین آن صخره‌های عمودی بود. به این ترتیب بستر این رود کاملاً مشخص بود. آب در عمیق‌ترین قسمت بستر جمع شده و نمک سفید رنگ در اطراف آن متبلور شده بود. آبگیرها شبیه هلال ماه بودند. در محلی از رودخانه گذشتیم. فقط در وسط آن آب باریکی وجود داشت که به رنگ یک زمرد خوش‌رنگ بود. برای عبور ما بوته‌ها را کنده و روی آب ریختند تا یک پل موقتی ایجاد شود. آب این رود از هامون سرچشمه نمی‌گرفت بلکه آب آبراه‌های کوه‌های مناطق جنوبی بود که آب باران را به رود شلا می‌رساند. عمق بعضی از مسیل‌ها به ۳ متر می‌رسید. آب در رود شلا جمع‌شده و در مجاورت بستر نمکی به غلظت آن افزوده می‌گشت. آب رود پس از باران‌های شدید زیاد می‌شد و حتی به گود سیره و ملک‌افغان می‌رسید. گفته شد که در سال‌های اخیر هرگز آب

هامون تا این محل نرسیده بود.

مسیر مدتی از کنار ساحل راست رودخانه گذشت. در محلی آبگیر بزرگی ایجاد شده بود و تا چشم کار می‌کرد امتداد داشت. ناوانگ خود را به آب زد. در محلی که تصمیم داشت از آب خارج شود ساحل رود عمودی بود و او برای کمک پارس کرد. بالاخره او موفق شد از آب خارج شود اما پس از تیخیر آب پشم او ذرات نمک باقی ماند.

به زبانه‌ای از کویر مسطح رسیدیم. به زودی شن تبدیل به ماسه شد و تپه‌های چند متری پدید آمد. ارتفاع بوته‌ها به ۵ متر می‌رسید. هوا گرم و خفه بود. شبیه آن بود که از زمین بخار بلند می‌شد. به یک شترسوار که با جمازه سریع پست انگلیسی‌ها را به نصرت آباد می‌برد برخوردیم. مردی مقابل شتر او می‌دوید. او باید سرعت خوبی داشته باشد تا بتواند با جمازه همراهی کند.

احساس می‌شد که در یک راه حرکت می‌کردیم. به زودی به یک کاروان ایرانی برخوردیم که با الاغ‌های خود دانه‌های خوراکی حمل می‌کرد. اندکی بعد چند مرد و زن از روستای لوتک در سرحد دیده شدند و از آنها یک گوسفند به قیمت دو تومان خریداری کردم. با نزدیک شدن غروب از شدت گرما و نور خورشید کاسته شد. حدود عصر به یک محیط خوب با بوته‌های بلند و تپه‌های شنی متعدد رسیدیم. در یک محل ماسه‌ای در میان بوته‌های بلند اطراق کردیم. ارتفاع محل ۵۸۱ متر بود.

پس از برپائی اطراق هوا تاریک شد. مردان عجله داشتند گوسفند را ذبح کرده و قطعه قطعه کنند تا غذای شب آماده گردد. پس از صرف غذا و دادن سهم ناوانگ مردان به خواب سنگینی فرو رفته و در نزدیکی من خر و پف می‌کردند. در خارج از هر ضلع چادر من یک بلوچ خوابیده بود تا از من در مقابل راهزنان و اشرار محافظت کند. ما خارج از راه اصلی حرکت می‌کردیم و این مناطق امن نبودند. آنها هنگام حرکت اسلحه‌های خود را آماده حمل کرده و می‌گفتند که بدون سلاح نمی‌توانستند زندگی کنند. تعدادی سر نیزه هم داشتند و مانند جنگجویان بودند. زبان آنها به قدری سریع و با لهجه بود که اصلاً معلوم نبود که آنها فارسی صحبت می‌کردند. اما صحبت‌های مرا به زبان فارسی متوجه می‌شدند.

رضا هنگام آوردن غذای من به داخل چادر شوخی می‌کرد. او وظایف خود را به خوبی انجام می‌داد. او مرغ را بسیار خوب و تخم‌مرغ‌ها را سفت می‌پخت. من هنگام دیدن او در این لباس‌های نو به زحمت جلوی خنده خود را می‌گرفتم. او پس از چند روز رعایت لازم را در پوشیدن لباس خود انجام نمی‌داد و اول شلوار را می‌پوشید و سپس پیراهن بلند را که تا زانوی او می‌رسید به تن می‌کرد. جلیقه او بسیار کوتاه بود. او می‌گفت کسانی که پیراهن خود را به روی شلوار نمی‌انداختند لباس پوشیدن بلد نبودند. من در این فکر بودم که او در طول سوارکاری روزانه به چه می‌اندیشید؟ هنگامیکه غذای مرا به داخل چادر می‌آورد از چشمان او پیدا بود که گریه کرده بود. مسلماً او در فکر عزیزانی بود که در طاعون از دست داده بود. هنگامیکه بلوچ‌ها پس از صرف شام خود را برای خواب آماده می‌کردند او در کنار آتش دراز کشیده و یک‌آهنگ غم‌انگیز ترنم می‌کرد. بین ایرانیان احساس شادی و غم مانند هوای منطقه بسیار سریع تغییر می‌کند.

ساعت ۵ رضا مرا از خواب بیدار کرد. من از خارج شدن از چادر که در طول شب

پشه‌ها مرا آزار داده بودند خوشحال شدم. حداقل دمای شب ۱۰ درجه بود. آسمان صاف بود و هوای ساکن خبر از روز گرمی می‌داد. جهت حرکت رو به جنوب بود. هر روز به تابستان که این منطقه را مانند تنوری گرم می‌کرد نزدیکتر می‌شدیم. ساعت ۶ و نیم صبح آخرین روز حرکت در خاک ایران آغاز شد. در هوای صاف و تمیز حتی جزئیات کوه‌های جنوبی به رنگ سرخ و قهوه‌ای پیدا بود. یک رشته کوه کم‌ارتفاع که در جنوب‌غرب آن قله‌های بلندتر از سایر قله کاملاً مشخص بود. این قله، کوه ملک سیاه نام داشت و در مرز سه کشور ایران، افغانستان و بلوچستان واقع شده بود. نقش این کوه در این منطقه مانند نقش آرات در مرز بین ایران، روسیه و ترکیه بود. در دور دست شمال‌غرب ردیفی از کوه‌ها به چشم می‌خوردند که حاشیه فرورفتگی سیستان به آنها ختم می‌شد. قله آن پلنگ کوه نام داشت. منطقه در جنوب شرق مسطح و صاف بود.

مسیر ماسه‌ای به سمت جنوب‌غرب سربالائی شد و از پوشش گیاهی کاسته شد. به کوه سرخ رنگی نزدیک می‌شدیم. وارد دره‌های پیچ در پیچی بین تپه‌ها شدیم. در روستای هرمک با چند کلبه، موجود زنده‌ای دیده نشد اما چشمه آب شیرینی داشت. یک چادر سیاه برپا بود. مدتی توقف کردیم تا سر و روی خود را شسته و قدری استراحت کنیم. در این روستا خربزه و هندوانه به عمل می‌آمد که در این بیابان بی‌آب و علف بسیار لذت‌بخش بود. تعدادی سنگ تیره آتش‌فشانی وجود داشت. از چند دره دیگر گذشته و به گمرک رسیدیم. نام منطقه کوه ملک سیاه بود و ۹۵۷ متر ارتفاع داشت. هنگام نزدیک شدن به این محل چند ایرانی با سرعت به سوی ما آمده و در نظر داشتند ما را برای ۵ روز قرنطینه کنند اما رئیس گمرک شاهزاده‌ای به نام محمدعلی میرزا از نصرت‌آباد دستور داشت تا برای ما اشکالاتی ایجاد نشود.

در ایستگاه یک دکتر هندی، مسئول تلگرافخانه و نماینده سرکنسول انگلستان هم حاضر بوده و با نهایت ادب و احترام با ما برخورد کردند. نماینده سرکنسول مرا به داخل چادر خود دعوت کرد و از من با شربت و سیگار پذیرائی نمود.

سپس یک مرد افغان از من به روی شتر عکس گرفت و ما پس از خداحافظی به راه خود در میان دره‌ها ادامه دادیم. ستون مرزی به روی تپه‌ای در سمت چپ واقع شده بود و مرز سه کشور در نزدیکی آن قرار داشت. در هوای صاف و با دوربین از این محل تمامی ستون‌های مرزی پس از بند سیستان دیده می‌شد. ستون‌ها به روی نقشه به صورت خط مستقیم مشخص شده بودند.

در زیارت ملک سیاه کوه، محلی با دیوارهای سنگی، توقف کردیم. به پایه پرچمی پارچه‌های فراوانی به عنوان نذورات بسته بودند. درویشی با یک چوبدستی در کنار آن ایستاده بود. مردان همراه من به او احترام فراوانی می‌گذاشتند. آنها دور بنا دور زدند و چند سنگ عمودی را بوسیده و پیشانی خود را به آن نهادند. در کنار سنگ‌ها قطعات نانی گذاشته شده بود و مردان از آن نان خورده و مقداری به درویش دادند. سپس به سمت سنگی در آن طرف دره تیری شلیک کردند.

مسیر مدتی شوسه بود. سنگ‌های آن را پاک کرده و در دو طرف جاده جمع کرده بودند. پس از زیارتگاه، مسیر به صورت خط مستقیمی به گذرگاهی در بالای کوه رسید.

سپس به سمت جنوب شرق تغییر کرد. ارتفاع گذرگاه ۱۱۹۹ متر بود. دمای هوا ساعت ۵ عصر ۲۲ درجه بود. در این بلندی هوا خوب بود و گرما احساس نمی‌شد. حالا ما در بلوچستان بودیم و انگلیسی‌ها کنترل این سرزمین را به عهده داشتند. در زبانۀ باریک و طولانی در جهت جنوب غرب حرکت می‌کردیم. افغانستان در سمت چپ و ایران در سمت راست بود. من ۴ ماه و نیم در ایران سفر کرده بودم اما حالا بسیار کوتاه به نظر می‌رسید. چه تعداد اطراق‌هائی که من در کویرهای این کشور برپا نکردم. اما ایران در حال فروپاشی بود و فقط مسابقۀ دو کشور روسیه و انگلستان از تکه تکه شدن آن جلوگیری می‌کرد.

باد از روبرو می‌وزید و بسیار مطلوب بود. آفتاب از پشت سر به ما می‌تابید. یک افسر انگلیسی سوار بر اسبی به سمت ما آمد و خود را سروان وایت^۱ معرفی کرد. او مرا تا رباط در ارتفاع ۹۸۹ متری همراهی نمود. در رباط کاپیتان دانسکومب^۲ مرا بسیار دوستانه به حضور پذیرفت و نامه‌های مرا از جمله نامه‌ای از کاپیتان مک فرسون به من داد. او مرا به چادر بزرگ مخصوص افسران ارتش انگلستان راهنمایی کرد و من شب را در آن به صبح رساندم. شبانه حمام ضروری و دلچسبی کرده و خود را برای صرف شام در یک کلبۀ چوبی آماده نمودم.

صبح روز بعد گروهی که مرا از نصرت‌آباد همراهی کرده بودند تعویض شدند. آقای هیوجز^۳ نماینده کنسولگری انگلستان برنامه بسیار مناسبی برای سفر من تدارک دید. ۱۲ شتر جدید با بارهای من و تعدادی همراه منتظر من بودند. من پشت جمازۀ بلند و مغروری نشستم. قطعه چوبی در بینی این شتر بود و طناب به آن وصل شده بود. با انداختن طناب به سمت راست یا چپ، شتر هدایت می‌شد. زین راحتی روی آن قرار داشت. فرورفتگی نرمی در وسط آن بود. دو قسمت انتهائی آن یکی در جلوی کوهان جلویی و دیگری در پشت کوهان عقبی محکم می‌شد. جمازه‌ها معمولاً دو نفر را حمل می‌کردند اما من به تنهایی پشت آن نشستم تا دید من باز باشد. دوربین، دوربین عکاسی و مقداری لوازم ضروری خود را به روی کوهان جلوی شتر قرار دادم. زین من گود بود و پشتی داشت و جای من راحت بود. رکابی که از زین آویزان بود بسیار ضروری بود به‌ویژه هنگامی که جمازه خود را می‌تکاند تا حشرات را از خود دور کند. اگر حواس من جمع نبود و یا در رؤیای خود غرق بودم مطمئناً در چند نوبت زمین می‌خوردم. پس از خداحافظی و تشکر از دوستان انگلیسی، نشسته بر پشت جمازه به همراه گروه جدید بلوچ حرکت کردیم.

۱. White .۲ Dunscombe .۳ Hughes